

خانم درایه درخشش در Howard University شهر واشنگتن در سمت استاد مطالعات فرانسه مشغول تدریس دوره دکتری و فوق لیسانس است. همچنین برای مدت یکسال نیز به دعوت دانشگاه جورج تاون به عنوان استاد میهمان تدریس می‌کند. پیش از این از درایه درخشش کتابهای:

1- Mysterieuse Emma Bovary

که در ماه می ۱۹۹۸ توسط انتشارات Klincksieck در پاریس به چاپ رسید.

2- Les Affinites Francaises de Sadeq Hedayat. Etude Comparative avec les oeuvres de Nerval, Baudelaire et Sartre

درایه درخشش در حال حاضر کتابی درباره نگرش فمینیستی به آثار امیل زولا را در دست تألیف دارد. وی همچنین مترجم اشعار فروغ فرخزاد و پنج داستان کوتاه از صادق هدایت به زبان فرانسه است که ترجمه‌های داستان‌های هدایت در یک مجلد منتشر شده است. آنچه می‌خوانید ترجمه بخشی از کتاب:

LES AFFINITES FRANCAISES DE SADEQ HEDAYAT

پاریس دگرگون می‌شود! اندوه من اما پایدار است!^۱

این نکته که مردی بیشتر دوران زندگی خود را در تنهایی و انزوا به سر برد، بی‌تردید شایان توجه است. اما وقتی پی می‌بریم که او جوانیست هنرمند و سرشار از ذوق و خلاقیت که گونه‌ای اسارت پایدار احساساتش را سرکوب کرده، ناگزیر نتیجه می‌گیریم که این انزوا همه لحظات زندگی او را با شکنجه‌ای درونی قرین نموده است. و آیا تراژدی زندگی هدایت جز درد درمان‌ناپذیر انقطاع و نابودی پاره‌های هستی‌اش چیز دیگری می‌تواند باشد؟ چنین بوده است سرنوشت صادق هدایت.

«زندگی گذار یخ‌زده‌ای بیش نیست.» جمله‌ای که نشانگر احساس بیهودگی و خلاء در جهانیست که در آن نمی‌توان از کسی یاری طلبید. کشف دنیایی است بی‌یار و یاور که در چشم‌انداز آن فقدان خدا و دمیدن نیستی کمین کرده است. هنگامی که هدایت می‌نویسد:

درها را باز کنید... دیوارها را خراب کنید... اینجا زندان است، زندان. توی چهار دیوار... خفه شدم.^۲

به‌سان مردی سخن می‌گوید که ورطه‌ای پیش رو دارد، اما اندیشه‌هایی را در سر نمی‌پرورد. وی از این‌رو، با سردمداران فلسفهٔ پوچی در غرب، که احساس بیهودگی را از جهات گوناگون به زیر ذره‌بین می‌کشند تا وجود نیستی را آشکار سازند، متفاوت است. در آثار او فریادی را می‌شنویم که با فریاد درونی‌اش هم‌صداست:

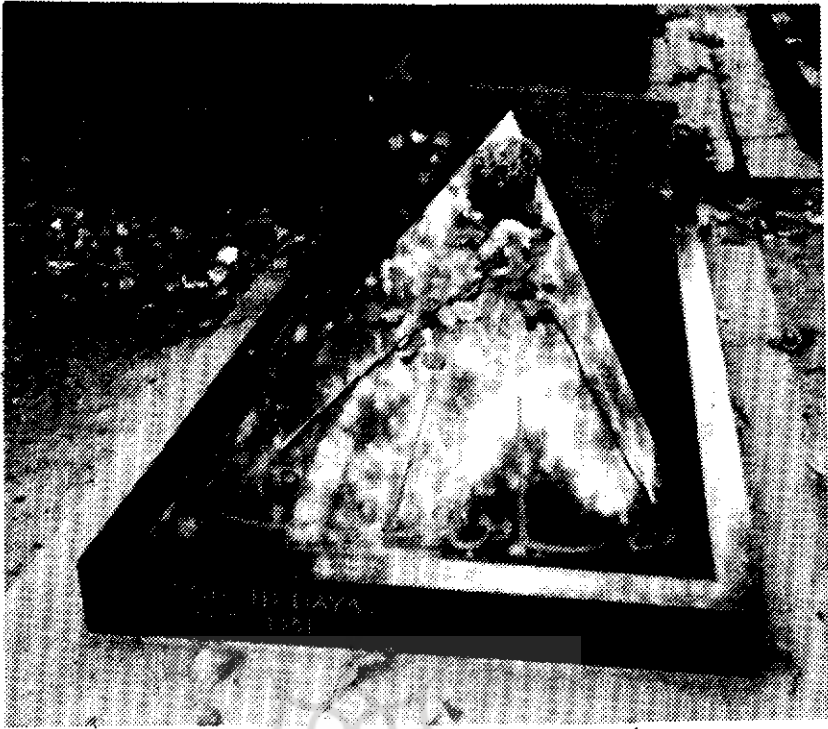
«زندگی یک زندان است، زندان‌های گوناگون. ولی بعضی‌ها می‌خواهند فرار بکنند، دستشان را بیهوده زخم می‌کنند، و بعضی‌ها هم ماتم می‌گیرند.»^۳

در چنین جهانی روابط درونی و بیرونی انسان چگونه می‌تواند باشد؟ تنهایی را گریزی نیست، چرا که در واقع انسان از هویت تهی می‌شود. در این جهان، هدایت خود بیگانه‌ای بیش نیست و دیگران نیز برای او بیگانه‌اند. نه در زیر پای خود خاک می‌یابد و نه در اطراف هوایی برای تنفس. اگر از عالم واقعیت‌ها رو به گریز می‌نهد، از آنجاست که چیزی میان او، زندگی و دنیا حایل می‌شود. تنها زمانی احساس رضایت می‌کند که مایه‌های شادی را از خود دور کرده باشد. آنگاه در ورطهٔ تنهایی رها می‌شود و از آنجا که بیش از پیش از دیگران دور و بیگانه است، هر چه بیشتر در انزوا غوطه می‌خورد. باید بیفزاییم که اگر مضمون‌های رایج در آثار هدایت، یعنی سرگشتگی انسان و پوچی هستی را از این زاویه ننگریم، به درک صحیحی از آثار او نخواهیم

۲- از شبهای ورامین صادق هدایت

۱- شارل بودلر

۳- از سه قطره خون هدایت



● مزار صادق هدایت در گورستان پرلاشز (پاریس)

رسید.

«ظاهراً منتظر چیزی هستم. اگر کسی را داشتم که با من حرف بزند چه خوب بود.»
در واقع هدایت با دیالکتیک عرفان، یعنی تنهایی توأم با راز و نیاز و انزوا به منظور رسیدن به کشف و شهود بیگانه است و نیز بالاترین شوخی زندگی یا احساس اضطراب ناشی از هجوم اندیشه مرگ که به تلاش بیشتر برای زندگی می‌انجامد، در وجودش جایی ندارد. هدایت که از فقدان ارزش‌های والای انسانی رنج می‌برد، به این پندار که عظمت وجود در ماورای زمان امتداد می‌یابد، تن در نمی‌دهد.

از انتخاب میان تنهایی یا زیستن با دیگران گریزی نیست، اما از آنجا که خوشبختی امکان‌پذیر است و او با دیگران «از زمین تا آسمان تفاوت دارد»، همچون قهرمان داستان «گرداب» راه دیگری ندارد مگر این که:

«برود جایی که هیچ کس را نبیند. صدای کسی را نشنود، در یک گودال بخوابد و دیگر بیدار نشود.»

هدایت نیز به‌سان قهرمانش می‌خواهد همه چیز و همه کس را ترک گوید و هر چه دورتر رود، خود را در زندانی سرشار از تهی‌گرفتار می‌بیند. برای فرار از زمان حال، از امیدی نومیدانه و منجمدتر از ناامیدی شکنجه می‌شود. ناچار است سفر کند. باید خود را به یاری دیگر برساند:

سرزمینی که در آن فراموشی میسر باشد. همه چیز در درونش او را به سوی این هدف نهایی سوق می‌دهد: ارزش‌های زندگی درونی را بی‌ارزش پنداشتن، تشویش، عدم اعتماد، اضطراب دائمی و آرزوی یافتن آرامش، همگی دست به دست هم داده به سوی پایانی یکتا، به سوی تنها راه خروج از بن‌بست هدایتش می‌کنند. سفری نهایی که به رستگاری راه می‌برد و هدایت به‌سان غریقی به تخته پاره یا راه‌گم‌کرده‌ای در آن پناه می‌جوید.

صادق هدایت در سال ۱۹۲۶ به قصد ادامه تحصیل به پاریس آمد و در این شهر نیز به خواندن آثار نویسندگان مورد علاقه‌اش «تولستوی»، «چخوف»، «گورکی»، «زوایک»، «لودویک»، «توماس مان»، «ولتر» و... ادامه داد. همین عشق به مطالعه او را با آثار «هلوتیوس» Helvetius آشنا کرد. هدایت افکار این نویسنده را بسیار جذاب یافت و از آنجا که به تئاتر و آثار هنری عشق می‌ورزید، برای دیدن نمایشنامه‌های مختلفی که در پاریس اجرا می‌شد، به سالن‌های تئاتر سر زد. در آن سال‌ها از دیدن آخرین پرده نمایشنامه «مادام دو کامیلیا» بی‌اختیار اشک ریخت و از تماشای نمایشنامه‌هایی چون «مفیستوفلس» که در تئاتر «کمدی فرانسوی» اجرا می‌شد لذت برد و از آن برای نگارش «افسانه آفرینش» الهام گرفت. اجرای نمایشنامه «خسرو» نوشته ژان دو رترو «Jean de Rotrou» چنان بر وی تأثیر نهاد که پس از دیدن آن، نمایشنامه «پروین دختر ساسان» را به رشته تحریر درآورد.

۹۲

و اندک اندک در پاریس، که آن را «به حدی دوست داشت که بر سنگ‌فروش‌هایش بوسه می‌زد»، نگارش نخستین آثارش را آغاز کرد: «فوائد گیاه‌خواری» (چاپ اول در سال ۱۹۲۷ در برلن)، «زنده به گور» (۲ مارس ۱۹۳۰)، «حاجی مراد»، «اسیر فرانسوی» (که احتمالاً هر دو در سال ۱۹۳۰ نوشته شده‌اند)، «مادلن» (۵ ژانویه ۱۹۳۰) و... را به پایان رساند.

پاریس، که «بودلر» آن را به سان ترانه می‌سراید و در آن رؤیای «افق‌های زنگاری» و «بوسه پرندگانی که سپیده‌دم و شامگاه آواز می‌خوانند» را می‌پرورد؛ پاریس، این شهر جادویی بود که بار دیگر در دسامبر ۱۹۵۰ نویسنده ناامید را فرا می‌خواند. بازگشت به پاریس با امید یافتن هماهنگی گمشده‌ای همراه بود، اما در حالی که تصور می‌کرد به مقصود رسیده، ناگهان خود را ناکام یافت. انگار فهمید که تحقق خواسته‌هایش ناممکن است. از آن پس دیگر چشم به راه پیروزی نبود، زیرا آن را دست‌نیافتنی می‌پنداشت. از شدت ناامیدی دستش به جایی بند نبود و غریزه حفظ حیات را نیز از دست داده بود. انزوایی که در آغاز فرا خوانده بود، ناخواسته امتداد می‌یافت و او را به دره‌ای مرگبار می‌کشاند. درد و رنجش چنان بود که خود را برای پناه بردن به لذت‌های کوچک دنیوی بیش از اندازه ضعیف می‌یافت. سرانجام جدایی از هستی، او را به سوی نیستی سوق داد. دیگر زندگی جز رهایی از رنج مفهومی نداشت و تنها راه نجات به بهای جاننش

تمام می‌شد.

پاریس دیگرگون می‌شود! اندوه من اما پایدار است!

این مصرع بودلر فریاد ناامیدی هدایت در آخرین دقایق زندگی می‌تواند باشد. در روز ۱۰ آوریل ۱۹۵۱ روزنامه‌های پاریس خبر خودکشی یک ایرانی را منتشر کردند. او صادق هدایت نام داشت و در آپارتمان کوچکش در خیابان «شامپیونه» Championnet با گشودن شیر گاز به سوی مرگ شتافته بود. ولی آیا وقتی یک نیهیلیست خود را قربانی می‌کند، به تناقض دچار نمی‌گردد؟ هدایت که دیگر نمی‌خواست با زندگی خود به پوچی تجسم بخشد، ناچار طعمه‌نیستی شد، هر چند مایل نبود این واپسین گام نیز ارزشی سنجیده شود...

آیا فرانسه، کشوری که او چنان عزیز می‌شمرد، می‌توانست نسبت به مرگ این نویسنده بی‌تفاوت بماند؟ صادق هدایت زبان فرانسه را در کودکی آموخت و از همان ایام گنجینه‌های اندیشه و هنر این کشور را تحسین می‌کرد. او زبان فرانسه را چنان دوست می‌داشت که «برایش وسیله‌دستیابی به فرهنگ جهانی بود. هدایت این زبان را به خوبی فرا گرفته بود.» وی بعدها دو داستان و مقاله‌ای به نام «جادو در ایران» La Magie en Perse به این زبان نوشت. نخستین داستان به نام «دیوانه» Lunatique داستان عشق نافرجام جوانی ایرانی نسبت به یک دختر زیبای هندی است. دومی که «سامپینگ» Sampingue نام دارد، داستان زندگی دختری است به نام «سیتا» Sita که پس از مرگ مادر و خواهر تنها مانده و نسبت به مردی که به عنوان شوهر برایش برگزیده‌اند، بی‌تفاوت است. هنگامی که سیتا خود را در دریاچه‌ای پر از گل‌های نیلوفر می‌افکند، می‌پندارد به سرزمین افسانه‌ای رؤیاهایش رسیده است.

نویسنده در مقاله «جادو در ایران» اما، از آئین زرتشت سخن می‌گوید که:

«بنای آن چگونگی آفرینش است. هورمزد که نیکی محض است، همه چیز را می‌آفریند. نور، آتش و خورشید، مظه‌ری از اوست.»

هورمزد با اهریمن یا نماد بدی، جنایت و مرگ در نبرد است. با این حال هدایت در نامه‌ای به دوستش می‌گوید:

«به زبان فرانسه داستان‌های ناتمام دیگری هم نوشته‌ام که حتماً از میان خواهم برد.»

سرانجام باید گفت هدایت فرانسه را چنان دوست می‌داشت که برای آخرین بار به این کشور باز آمده بود تا شاید از همه چیز بگریزد. در آثار او به بازتاب این جاذبه برمی‌خوریم. مثلاً در مجموعه «زنده به گور» در داستانی به همین نام، راوی در پاریس به قبرستان «مونپارناس» Montparnasse می‌رود:

«من آهسته قدم می‌زدم. به سنگ قبرها، صلیب‌هایی که بالای آنها گذاشته بودند،

گل‌های مصنوعی گلدان‌ها و سبزه‌ها را که کنار یاروی گورها بود خیره نگاه می‌کردم. اسم برخی از مرده‌ها را می‌خواندم. افسوس می‌خوردم، که چرا به جای آنها نیستم. داستان بعدی، «مادلن» Madeleine، خاطرهٔ یک عشق در شهر «ویلرول» Villeroles است: «بالاخره در یکی از ایستگاه‌ها پیاده شدیم، اینجا ویلرول بود. از چند کوچهٔ پست و بلند که دیوارهای سنگی و گیلی دو طرف آنها کشیده شده بود ارد شدیم، رسیدیم روی پلاژ کوچکی...»

در داستان «اسیر فرانسوی» در هتلی در شهر «بزانسون» Besancon یک گارسون، خاطرات جنگ را برای راوی حکایت می‌کند.

هدایت در دیگر داستان‌هایش نیز از فرانسه سخن می‌گوید. مثلاً در «آینهٔ شکسته» یک دانشجوی ایرانی شیفتهٔ «اودت» Odette، دختر جوان فرانسوی می‌شود و همراه او به «نوی» می‌رود:

«گروه انبوهی در آمد و شد بودند. دو طرف خیابان اسباب سرگرمی و تفریح چیده شده بود. بعضی‌ها معرکه گرفته بودند، تیراندازی، بخت‌آزمایی، شیرینی‌فروشی، سیرک، اتومبیل‌های کوچکی که با قوهٔ برق به دور یک محور می‌گردیدند، بالن‌هایی که به دور خود می‌چرخیدند، نشیمن‌های متحرک و نمایش‌های گوناگون وجود داشت.»

در بخشی از داستان «عروسک پشت پرده» که در بندر «هاور» Havre می‌گذرد، قهرمان داستان در کوچه‌ای به نام «کوچهٔ پاریس» گردش می‌کند:

«چراغ‌های میکده‌های پست، مردهای قاجاق، صورت‌های عجیب و غریب، قهوه‌خانه‌های کوچک و مرموز... یکی پس از دیگری از جلو چشمش می‌گذشت. جلوی بندر نسیم نمناک و خنکی می‌وزید که آغشته به بوی پرک، بوی قطران و روغن ماهی بود.»

پرسناژ اصلی «شب‌های ورامین» که چندین سال در سوئیس و فرانسه به سر برده، در خاطرات گذشته غوطه می‌خورد و خود را در دانسینگی در بندر «مارسی» Marseille باز می‌یابد: «گروهی از کشتی بانان، گردنه گیرها... کنار میزها نشسته بودند، شراب می‌نوشیدند... دو نفر... یکی از آنها بان‌ژو می‌زد و دیگری ساز دستی. زن‌های چرک بلب‌های سیخ غرق بزک در آن میان بالات‌ها می‌رقصیدند.»

در «دون ژوان کرج»، خواننده خود را در جامعهٔ متجدد زمان هدایت باز می‌یابد که برخی برای ابراز تشخص، گاه به طرز مسخره‌ای از فرانسوی‌ها تقلید می‌کنند. هدایت وضع ظاهری یکی از

قهرمانان را که زنی تازه به دوزان رسیده است، چنین تشریح می‌کند:

«خانم مثل نازنین صنم توی کتاب بود. لاغر، کوتاه، مژه‌های سیاه کرده، لب و

ناخن‌های سرخ داشت. لباسش از روی آخرین مد پاریس بود...»

، آیا این آثار از علاقه او نسبت به فرانسه حکایت نمی‌کنند؟ صادق هدایت در آثارش از غم‌ها و

مدت‌ها پیش از سفر خود به پاریس، از آثار کلاسیک اروپا، به ویژه فرانسه، متأثر بود. «انسان و

حیوان»، نخستین مقاله دوران جوانی اش (۱۹۲۴)، ملهم از این آثار است و در آن از «مونتنی»

Montaigne، «بوفون» Buffon، «دکارت» و... نام می‌برد. هدایت از این که دکارت، این هوادار

سرسخت انسان و انسانیت، حیوان را ماشینی متحرک می‌یابد، به شگفتی می‌آید و از این که

«مالبرانچ» Malebranche در پاسخ به نكوهش به این که سگش را مدام کتک می‌زند، گفته بود:

«مگر نمی‌دانید حیوانات احساس ندارند» بیشتر متعجب می‌شود.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی